٨٢٨٧
١٢ ٩
٧٨٧ف

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن　　از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما　　میرسی هردم خبر از یار ما
مرحبا ای هدهد فرخنده فال　　مرحبا ای طوطی شکر مقال
در زمان هفت آسمان اطی کنی　　مرکب حرص و هوا را پی کنی
و هر دم روشن کنی در دل چراغ　　هر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تو روشن گشت فانوس تنم　　از تو حاصل شد مرا وصل صنم
مرحبا ای رهنمای راه دین　　از تو روشن شد مرا چشم یقین
یافت قالب طینت پاکی ز تو　　شد پریشان آدم خاکی ز تو
مرحبا ای فیض بخش کائنات　　یافت ترکیب از وجود تو حیات
غرق بودی در محیط ذات پاک　　از تو روشن شد مرا این تیره خاک
اینکه بودی در حریم لامکان　　چون جدا گشتی بگو راز نهان
پاک بودی در حریم کبریاء　　از چه پیدا شد ترا حرص و هوا
خوش خرامیدی تو از کتم عدم　　خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام　　گاه در جنت روی ای خوشخرام
گه کنی جلوه در اقلیم فنا　　گه روی در عالم ملک بقا
جان من با من بگو اسرار خویش　　چشم دل روشن کن از دیدار خویش
آفرید حق ترا از جنس و جان　　از تو افتاده است شور اندر جهان

بازگو با سخن ای اهل راز +
خاک افشان بر سر نفس لعین
همچو آئینه نما عکس نگار +
صاف کن آئینهٔ دل از غبار
رهنما ای هادی راه هدا ار
گر نگردی طالبان را دستگیر
از نور روشن کوکب ایمان من
در سخن شد عندلیب با نواز
آفریده حق ترا از نور ذات
بوده ام در باغ وحدت بی نشان
هیچ میدانی پس این پرده کیست
دید حسن خویش با چشم شهود
امر بتم روح کرد نامم مار
عشق بازی میکنم با او مدام
تافت بر هر ذره خورشید کمال
آنکه او از قهر حق گشته پلید
هرکه او شد آفریده از جمال
آنچه در روز ازل رفته قلم
زهد تقوی چیست ای مرد فقیر
بهر آب و نان نگردی در بدر +
ترک سازی صحبت اهل دول
بر در سلطان مرو درویش ببین
گر بفاقه جان برآید از قفس
تلخ به جلاب شیرین را مچش
بر سر خوان قناعت دست زن

از حقیقت غلغل افکن در مجاز
چشم دل روشن کن از نور یقین
می نماید جلوهٔ رخسار یار
آتشی زن در دل این بقعار
زانکه هستی در حقیقت رهنماء
طالبان هرگز نگیرند دست پیر
پرده ها بردار از رخ جان من
گفت بشنو تا بگویم رازها
تا شناسد ذات او را از صفات
چون بکثرت آمدم گشتم عیان
نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست
خود تجلی کرده در ملک وجود
کرد پر ساقی وحدت جام مار
یافت آدم از طفیل عشق کام
گشت پیدا از جمال ذو الجلال
همچو شیطان روی بهبودی ندید
باز یابد راه در بزم وصال
حک نگردد بعد از آن حرف رقم
لا طمع بودن ز سلطان و امیر
آب روی خود نریزی بهر زر
گوشه گیری تا نیفتی در خلل
گنج قارون گردد سویش ببین
چون مگس دست مزن بر نان کس
عیش دو نان بهر نان خواری مکش +
گر نباشد دست در فرمان مسکن +

باش در کنج قناعت سرنگون   پا منه از گوشهٔ عزلت برون
پشت پا زن تخت کیکاوس را   سر بده از کف مده ناموس را
گر بدست آید ترا گنج نقود   ورنه داری همت عالی چه سود
الحذر از حب دنیا الحذر   بهر نان و زر مخور خون جگر
ممسکان هرگز نمی بینند بهی   زانکه جیب همتش وا زند تهی
آبرو ریزند بهر سیم و زر   ممسکان را مثل گاو خر شمر
مرد کم همت حقیر است در نظر   خوار باشد گر بود با صد هنر
خلق گردد رام او با دلبری   سرفرازد بر سپهر چنبری +
هر که عالی همت است و با سخا   عفو گرداند گناهانش خدا
زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر   لا طمع بودن ز سلطان و امیر
زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق   صوفی باشی و پوشی کهنه دلق
شانه و مسواک و تسبیح و ریا   جبه و دستار و قلب بی صفا
پیش و پس گردد مرید ناخلف   چون خر ابله پی آب و علف
چون ببینی چند کس بهو گرد   خویش را گوئی منم مردانه مرد
دام اندازی برای مرد و زن   خویش را گوئی منم شیخ زمن
وعظ گوئی خود نیازی ور عمل   چشم پوشی همچو شیطان دغل
مکر و تلبیس و ریاکارت بود   هر نفس شیطان ترا یارت بود
چون شوی استاده از بهر نماز   دل بود در کاو خر ای حیله ساز
آن نمازی تو شود آخر تباه   فکر باطل ها کند رویت سیاه
چون در ایمانت فتد آخر فتور   هان چرا خوانی نماز بی حضور
بر مصلا چون نشینی قبله رو   چشم پوشی دل بود جای دگر
خادمان گویند این شیخ زمان   چشم پوشیده است از خلق جهان
شیخ را لاهوت باشد منزلش   شد فنا ذات بقا شد حاصلش
این خوشش آید گوئی چندین ابلهان   رهزنان اند رهزنان اند رهزنان
از ستایش خویشتن را گم مکن   عیب خود بین عیب مردم مکن

ای گرفتار آمده در بند نفس
نفس کافر را بکش بشکن قفس

تا کنی پرواز سوی اصل خویش
جا کنی در آشیان وصل خویش

چند باشی از مکان خود جدا
چند گردی در بدر ای بیحیا

خود بده انصاف ای اهل دغل
دل پرست از مکر و صحف و دغل

با تو همراز است شیطان دمبدم
کی شوی در راه حق ثابت قدم

حب دنیا رشتهٔ زنار تست
سد رهٔ ریش و فن و دستار تست

دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز
گه نکردی از حضور دل نماز

گه نکردی سجده از روی نیاز
تا شود درهای رحمت بر تو باز

از تضرع سر نسودی بر زمین
کوری و بینا نشد چشم یقین

میکنی طاعت تو از بهر ریا
گه نکردی سجده از بهر خدا

تا بداند خلق مرد اولیا است
متقی پرهیزگار و پارسا است

صوفیم گوئی نداری سینه صاف
از کرامت های خود شیخا ملاف

نفس کافر کیش داری در کمین
بهر شهرت می نشینی اربعین

میکشائی دست از بهر دعا
مزد خواهی از عبادات ریا

میکنی از مکر عالم را مطیع
میدهی تسکین منم فرد شفیع

شیخ میگوئی و تسبیحی بدست
صد بتی داری نهان ای بت پرست

یک دلی داری درو صد آرزوست
چاک دل از دست تو صد جا رفوست

ای رخت از بغض و کبر آراسته
از نفاق و از حسد پیراسته

ای بجهل آراسته زشت و پلید
خویش را گوئی منم چون بایزید

از تکبر میکنی هر سو نظر
خویش را گوئی که هستم با خبر

بت پرستی میکنی هم بتگری
شد دلت رشک بتان آزری

بت شکن بر هم بزن بتخانه را
چون خلیل الله بنا کن خانه را

چند مغروری تو بر اصل و نسب
از تکبر دور باش ای بی ادب

پیر گشتی صد هوس داری بدل
جاهلی چون خر فرو مانی بگل

آرزوهای تو هرگز کم نشد
قامتت خم حرص و هوایت خم نشد

دل چو آلوده است از حرص و هوا — کی شود مکشوف اسرار خدا
صد تمنا در دلست ای بوالفضول — کی کند نور خدا در دل نزول
دین و دنیا هر دو کی آید بدست — این فضولیها مکن ای خودپرست
بر تو قسمت میرسد ای بیخبر — پس چرا فائق نیی بر خشک و تر
حرص تو دلق قناعت پاره کرد + — نفس اماره ترا آواره کرد +
هست دنیا پیرزال و پر فریب — میکند پیر و جوان را بی شکیب +
عارفان داوند او را صد طلاق — هر که عاشق شد بر او گشت عاق
این سخن در گوش دار ای جوان — سولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این خیالست و محالست و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی — آن علی والی ملک سنی +
آن وصی مصطفی شیر خدا — آن علی زوج بتول پارسا
زال دنیا را چنان زد پشت پا — تا نیاید در نکاح اولیا +
بهر دنیا آن یزید ناخلف + — دین خود کرده برای او تلف +
زال دنیا چون در آمد در نکاح — کرد بر خود خون آن سید مباح
داد بازی هیچکس را پیرزال — کرد او را در دو عالم پایمال +
چون خوری پس خورده خوان یزید — تلخ گردان کام از نان یزید +
گر برافتد پرده از روی مجاز — نفرتی گیری ازین زال حیله ساز
زشت روی او چو آید در نظر — از خدا خواهی امان ای بیخبر
آتشی از دود چون گلشن بود — در حقیقت سر بسر گلخن بود
نخوت آرد مر ترا مال و منال — گر نداری از تهی دستی منال
نیست رحمی در دل اهل دول — شیوه اهل دول باشد دغل
اهل دنیا بهر سیم و مال و زر — گر بدست آید خورد خون جگر +
آن شنیدی کز برای عز و جاه — بی گنه کردند یوسف را بچاه
از حسد بیرحمی اخوان ببین — حال زار یوسف کنعان ببین
برسرت باشد ترا گر تاج و زر — کس نیاید از تکبر در نظر +

بلکه رو تابی چو نمرود از خدا گم کنی خود را تو بی‌ترسی از خدا

حرص افزون می شود از مال و زر قطع گردد حب فرزند و پدر

پادشاهان را ببین کز جاه و مال خون اخوان و پدر ریزند حلال

هیچ جا دیدی گدایی بی نوا رو بگردانند چو فرعون از خدا

دولت آرد کبر را بی دین کند نفس کافر کفر را تلقین کند

دوستان حق که بیزارند ازو چیست حکمت هیچ میدانی بگو

حب دنیا چون کند بر دل نگاه دل چو خارا گرددش سخت و سیاه

کور گردد روشن چشم یقین بسته گردد بعد از ان درهای دین

بهر طاعت لقمه باید حلال تا نیفزاید ترا رنج و ملال

لقمه شبهه چو افتد در شکم قوت او می کند سررشته گم

چون بخواهی لقمه ای نادان آز نفس گرداند دهان حرص و آز

بر تو باید دوست گر این حیله ساز دست بهر ظلم گرداند دراز

چشم شهوت چون گشاید آن لعین کور گردد دیدهٔ اهل یقین

چون تکبر مر ترا رسوا کند شهوت و حرص و هوا پیدا کند

پس بیاید کار تو علم و عمل از دغل افتد در ایمانت خلل

نفس کافر تا بود همراه تو آتش دوزخ بود خیابان گاه تو

گر تو مردی نفس کافر را بکش ور نداری دسترس بنشین خمش

گر نداری همت مردان دین چون زنان رو در پس پرده نشین

گر ز دست تو نیاید کار مرد هیچ چیزان در پس مردان مگرد

ای مخنث نی تو مردی نی تو زن مثل شیطان راه مردان را مزن

مرد باید تا نهد بر نفس بار بگذرد از شهوت حرص و هوار

دست همت را برافراز و بلند نفس را چون صید آرد در کمند

دست را کوتاه ساز از هوس بشکند با چنگ همت این قفس

گر خوری یک لقمه از وجه حلال نور تابد بر دل از مهر کمال

گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیر نفس را سازی بفضل حق اسیر

دل شود روشن ز نور آئینه وار — پرتو اندازد در آئینه نگار
چون گشایی چشم ای اهل الیقین — هر طرف تابان جمال یار بین
یار را بینی تو در هر آئینه — سوز و ساز اوست در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از خیر و شر — جمله ذات حق بود ای بیخبر
اوست در ارض و سما و لامکان — اوست در هر ذره پیدا و نهان
پاس دار انفاس ای اهل خرد — تا ترا این قافله منزل برد
اوست پیدا و نهان و آشکار — جلوه ها کرده است در هر شی نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا — یک نفس یکدم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا — تا نگنجد در دلت غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن — سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست — سکهٔ ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر نقش دل نقش اله — غیر نقش الله را ای دل مخواه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا — راه یابی در حریم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال — خویش را گم ساز ای صاحب کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا — ذره ذره قطره داند از خدا
آب دریا چون زند موج دگر — در حقیقت آب باشد جلوه گر
نفس آب و چون حباب است جسم تو — آب چون گردی نماند جسم تو
چون الف در لام میگردد نهان — خویش را گم ساز تا گردد عیان
گشت واصل چون بدریا آب جو — آب جو را باز از دریا مجو
تا تویی کی یار گردد یار جو — چون نباشی یار باشد یار تو
مولوی فرمود در نظم این بیان — بی تو گردد روشن اسرار نهان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو درو گم شو وصال اینست و بس
بشنو از من گر تو هستی هوشیار — با تو گویم این سخن را گوش دار
هر که پند این از من عاشق شنید — بیشک اندر محفل جانان رسید
هر که او از خویشتن بیزار گشت — بیشک آنکس محرم اسرار گشت

ہر کہ او سر باخت اندر کوے او   ·   بنگرد صد بار جانان سوئی او
ب نگاہے گر کند سوئم نگار   ·   جان چہ باشد گر بود صد جان نثار
عاشق و دیوانہ سرگشتہ ایم   ·   یار جویان گرد ہر در گشتہ ایم
ہر گہ بوئے بشنوم از بوئے او   ·   مست رفتم بے خبر در کوئے او
سنبل از گیسوئے او شد تاب دار   ·   لالہ از رخسار او شد داغ دار
صد زبان در وصف او سوسن کشید   ·   غنچہ با صد شوق پیراہن درید
نرگس بیمار چشم از حسرت او   ·   جام زرین بر کف سیمین نہاد
نخل سرو از قامت زیبائے او   ·   سبزہ خرم گشت سرتا پائے او
بلبل و قمریے بہ بستان نوحہ گر   ·   ہر یکے با نطق و اقرار دگر
ہر طرف برخاست از وی ہای ہوئے   ·   ہر زبان دارند از وی گفتگوئے
این شنیدم نغمۂ چنگ و رباب   ·   سینہ بریان شد سوز دل کباب
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد   ·   این ترانہ دار سوز آغاز کرد
یار را می بین تو در ہر آئینہ   ·   سوز ساز اوست در ہر طنطنہ
ہر چہ بینے در حقیقت جملہ اوست   ·   شمع و گل پروانہ بلبل ہم از دوست
ہر چہ آید در نظر از جزو کل   ·   بوم صحرا بلبل بستان و گل
عارفان را نقش چہ زیبا چہ زشت   ·   صورت ہر نیک و بد را خود نوشت
مرغ و ماہے مار و مور و شیر نر   ·   چشمہ و باران و حیوان برق و ابر
سنگ خارا لعل کان یاقوت و در   ·   ظلمت شب تیرہ نور ماہ خور
ہر چہ باشد آب و آتش باد و خاک   ·   جملہ را مخلوق کرد از صنع پاک
قادرے کو آفرید از قطرہ آب   ·   نقش بستہ در صدف از جوش آب
گوہر جان مطلع انوار اوست   ·   معدن جان مخزن اسرار اوست
یار در تو پس چرا اے بے خبر   ·   یار در خود تو چہ گردے در بدر
ای گرفتارے بہ بند نام و ننگ   ·   شیشۂ ناموس را بشکن بسنگ
اوست پیدا در تو تو از خویش گم   ·   مرگ آید ناگہان گوید کہ قم
ناگہان از خیز بی افتی در مغاک   ·   روز محشر منفعل خیزی ز خاک

تا کہ از گورت بر آید این صدا
حیف باشد ہمچو نابینا روے
اے خلیفہ زادہ پس نابکار
رحم کن بر حال خود اے بوالہوس
با خدا ہر دم ہمیگوئے دروغ
ہر زمان گوئے کہ من توبہ کنم
چون شود فردا از سر گیریم کار
روئے دل شوئیم ز آب توبہ باز
گوش نفس خویش را مالش دہم
عہد و پیمان بشکنی چون شب شود
بگذرم از ہر چہ باشد کم و بیش
ساقیے مہرو شراب لعل ناب
شاہد خورشید روئے تند خوے
گر بدست آید در آغوشش کشیے
گر شود موجود اسباب طرب
ور نہ باشد این ضمیر اے گدا
گر نیابے دست خون دل خوری
چون نداری شرم اے پیمان شکن
عمر با خامے طمع سر میزنی
نفس بدکردار چون تو سگ پلید
شہوت و خواب و خورش داری مدام
جہل خر داری تو اے بیہودہ گرد
یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو
مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد
نفس کافر تا بود ہمراہ تو

حسرتا و احسرتا و احسرتا
کور و کر بر خیزی و رسوا شوے
تا بکے بیگانہ گردی شرم دار
باز گردد توبہ کن در ہر نفس
از دروغ تو نیفزاید فروغ
بیخ اغیار از دل خود بر کنم
دل ز خار عشق او سازم فگار
با وضوئے خون دل سازم نماز
از ہوا و ہستی خود وارہم
دل پئے جویائے این مطلب شود
دل بشوانم مکر باطل ہائے خویش
مطرب و دلبر و آہنگ رباب
دلبرے غارتگرے این عشوہ جوے
شربت ہر تلخ و شیرین را چشیے
صرف بیباکے کنے اوقات شب
تا سحر باشیے ازین غم مبتلا
عصمت بیبی تو بیچادرے
باز ہمخواہے سرائے خویشتن
بلکہ از ابلیس ملعون کمترے
دست ایمانت بدندان پس گزید
از عبادت کاہلے در ناتمام
آنچہ تو کردے سگے شیطان نکرد
از تو آموزند بازی طفل دیو
ہر زمان صد لستہ می برد
آتش دوزخ بود جایگاہ تو

زن عصمت بیبی از ستر چادر است

جیفهٔ مردار داری سر نوشت
سگ صفت زان داری ای مجاهد سرشت

بهر لقمه ای سگ مردار خور
صید و صحرا الصحرا گو بگو

خوار میگردی ز بهر آب و نان
در پی سگ تا بکی باشی دوان

همرهان رفتند و بیکس مانده
همچو لنگا لنگ و اپس مانده

فکر رفتن کن که می آید پلنگ
تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ

خواب چون آید ترا ای بیحیا
چون پلنگ مرگ داری در قفا

باش کز بحر عدم خیزد نهنگ
تا قیامت خسپی اندر گور تنگ

تا ترا فرصت بود کاری بساز
اسپ تازی زین کن و بازی بباز

رو که در ملک بقا سلطان شوی
ناظر و منظور آن جانان شوی

عاشقان را تاج شاهی بر سر است
ساقی همدم لبالب ساغر است

هر که او از کید نفس خویش رست
عاقبت بر کرسی مقصد نشست

ای شرف نشنیده سالک چه گفت
گریه کرد این بیت را با سوز گفت

چشم بند و گوش بند و لب ببند
گر نه بینی سر حق بر ما بخند

زهد و تقوی نیست ای اهل جنون
بهر شهرت میکنی خود را نگون

سر کنی پائین و بالا پا کنی +
از ریاضت خلق را شیدا کنی

همچو مجنون عشق داری در مجاز
همچو لیلی رخ نمائی در نیاز

گاه چون شیرین خوری خون جگر
گه زنی چون کوه کن تیشه بسر

ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
چند باشی در مقام حرص و آز

چند بینی لاله و نسرین و زرد
چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد

چند در کثرت نمائی خویش را
یک زمان در خانهٔ وحدت بیا

آشنا شو آنچنان با یار خویش
تا که خود را گم کنی از کار خویش

تا توئی کی یار گردد یار تو +
چون نباشی یار باشد یار تو

یارب از سودای خود دل ریش دار
زنده را مرده بعشق خویش دار

آنچنان با خود بگردان آشنا
تا نگردم یک زمان از تو جدا

سوی خویشم بر که ره گم کرده ام
زنده جاوید گردان مرده ام +

زنده گردان این دل پژمرده را — زنده کن با عشق جانان مرده را
هر دلی کز عشق جانی یافته — تا ابد روح روانی یافته
بر دل هر کس که نور عشق تافت — خویش را با جان جانان زنده یافت
ای خوش آن دل عشق بر وی نقش بست — خاتم دل کنده در وی نقش بست
دل که بر دلبر رسد از ساز عشق — جان که بر جانان دهد آواز عشق
دل ز ساز دلبری عشقت دهد — عشق گو تا جامهٔ هستی درد
عشق گو بی بال و پر طیران کند — عشق گو در لامکان جولان کند
عشق گو تا تاج سلطانی نهد — عشق گو ملک سلیمانی دهد
عشق گو تا چشم دل بینا کند — عشق گو تا سینه پر سودا کند
عشق گو تا عقل را زایل کند — عشق گو تا عقل را حاصل کند
عشق گو تا جام مدهوشی دهد — عشق باید تا فراموشی دهد
عشق وده تا بیخبر سازد مرا — باده گو بی پا و سر سازد مرا +
عشق باید تا دهد جام شراب — عشق سازد ساغر می آفتاب
بادهٔ عشق از غم جانانه است — هر که خود از خویشتن بیگانه است
عشق گو تا حالت مستان دهد — عشق گو جام از کف جانان دهد
ای خوش آن مے کو رهاند از خودی — صاف گرداند ز نیکی و بدیے
هیچ میدانی که اصل عشق چیست — عشق را از حسن جانان زندگیست
حسن جانان چون نظر در خویش کرد — گشت شیدا عشق را درپیش کرد
عشق چون جبرئیل و معراج حسن — بر سر عاشق نهد صد تاج حسن
عاشق و معشوق گردند هر دو یک — هم تویے معشوق عاشق نیست شک
ای که گشتی واقف از اسرار عشق — نه قدم مردانه اندر کار عشق +
سر برآور زیر پای عشق نه — بعد از آن سر در هوای عشق نه
عشق بازی نیست کاری بوالهوس — خام طبعان حاضراند همچون مگس
گر کنی جان را تو بر جانان نثار — در عوض یک جان دهد صد جان نگار
گشتگان عشق را جان دگر — هر زمان از غیب احسان دگر

تا توانی ای دلا در عشق کوش
ای خنک جانی که خود را باخته
خرم آنکس که قمار عشق باخت
همت پروانه بین ای بیخبر
سوخت چون پروانه همرنگ دوست
در محبت تا نسوزی بال و پر
سوز چون پروانه در جسم قفس
زهد و تقوی چیست ای عالیجناب
یک زمان خوشدل نباشی در جهان
دل بدست غم چنان داری گرو
دل بود از هر دو عالم بی نیاز
ای دریغا عمر تو رفته بخواب
عمر تو باشد مثال آب جو
در جهان چون چند روزی مهمان
خلق را بین لعبتان نقش خواب
هر چه می بینی بگرداب جهان
غافلی از کردهای خویشتن
دل مکن از فکر باطلها سیاه
چون زبان گویاست در تن سو بسو
دل مده با دلبران بی وفا
از جهان مهر و وفا معدوم شد
آشنائیها بر افتاد از جهان
ای دریغا وضع نیکان شد بدل
قحط افتاده است در ملک ستخار
تیغ غم کش شجرهٔ احسان برید

این حکایت راز عاشق دار گوش
سوخته خود را و با حق ساخته
خویش را بسپرد و با جانان بساخت
سوز چون پروانه تا یابی خبر
گشت محرم خنک از و بر خنک دوست
کی شوی همرنگ آتش سر بسر
تا شوی با جان جانان همنفس
بر مراد خود نگشتن کامیاب
وارهی فارغ شوی از این و آن
شاد بی ظالم نیم زین غم چو
نگذر از روی حقیقت از مجاز
اندکی ماندست او را زود یاب
آب رفته باز کی آید بجو
این جهان را به مثال خواب دان
چشم چون بر هم زنی بینی خراب
چون حباب از چشم تو گردد نهان
نفس را با تیغ لا گردن بزن
از خدا غیر از خدا دیگر مخواه
سو بسو ذکر خدا را نیز گو
زانکه دارند شیوهٔ جور و جفا
حال مردم یک بیک معلوم شد
شرم رفته شد ز چشم مردمان
در دیار حلم افتاده خلل
خشک گشته مزرع مهر و وفا
هیچ حقا همت از عالم پرید

همتی رفت است از شاه و گدار
همتی برخاست از صاحبدلان
این نشانها قیامت شد پدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم
رحم از دلهای مردم شد نهان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید
مهر کم شد از دل فرزند و زن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ
نیست مهری در دل هر خاص و عام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا
بند بگسل دام را بر هم بزن
جز خدا کس نیست با تو مهربان
شکر نعمت کن که آن رب العباد
چشم داده گوش و بینی هم زبان
غافلی از یار خود ای بی خبر
نیستی آگاه از لطف خدا
مهربان هستم چو معشوق مجاز
عاشق صادق کند جان را فدا
طالبی کو در پی جانان رود
گر ترا از عشق او باشد خبر
گر ترا چشم محبت وا شود
با تو نزدیک است ای جان جهان
این حجاب از تست ای محجوب بین
پیش پرده آن سرای نیکو سیر
گر معشوق تو جوئی جان بده

منعمان گشتند گدای بی نوا
دارم از دست زمانه صد فغان
تا قیامت در جهان گردد پدید
قامت جود و سخاوت گشت خم
سختی پیدا شده در مردمان
طبع مردم سگ صفت گشته پلید
فتنه برپا گشت از دهر کهن
دختران با مادران دارند جنگ
پس بیفکن خویش را در بند دام
پس برو در دام چون مرغ هوا
آشیان حرص را آتش فکن
دل بده غیر از خداوند جهان
داد بر تو آنچه می بایست داد
بر تو روشن کرد اسرار نهان
چند باشی بیخبر چون گاو و خر
همچو عاشق هر زمان بیند ترا
گر نه بیند جانب عاشق نیاز
مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
چشم گردد روی جانان بنگرد
از تو مشتاق است او مشتاق تر
بر تو آن معشوق خود شیدا شود
همچو جان است در تو آن جانان نهان
نی حجابست ورنه آن محبوب بین
جان بجانان ده ز حال خود گذر
قالب خود را کنی از جان تهی

در تو گر تو جان جانان جلوه گر | خویش را با چشم معشوق نگر
عارفی گفت است از روی عتاب | گوش کن چون این معمای بیاب
گر بداری شادی از وصل یار | خیز بر خود ماتم هجران بدار
ای شرف تا چند گردی دور دور | قطع منزلها بکن ای بی حضور
چند پیمائی ره دور و دراز | چند رفتی از نشیبی بر فراز
یک قدم باشد حریم دوست بس | چند گردی بیخبر ای بوالهوس
منزل جانان بود یک گام تو | بادهٔ عرفان بود در جام تو
هر نفس در یاد او گامی بزن | هر زمان از عشق او جامی بزن
مولوی فرمود نشنیدی اگر | سنگ گر می بود میکردی اثر
ای کمان از تیر با پرساخته | صید نزدیک است دور انداخته
از چه مهجوری و دوری ای فلان | آه از دست تو وا صد فغان
ای کمان تیر از تر از دور تر | از چنین صیدی بود مهجور تر
چشم دل بگشا جمال یار بین | هر طرف هر سو رخ دلدار بین
چشم باید تا ببیند روی یار | جلوه گرد است در هر شیء نگار
نیست پوشیده رخ دلدار تو | لیک این نقص است در ابصار تو
گرمی کو در تو ای افسرده دل | رفت همچون خر فرو در آب و گل
دردمندی کو که درمانش نیافت | کو پریشانی که سامانش نیافت
کیست مشتاقی که باشد جان بلب | از فراق او بود در تاب و تب
تا بود این دیو نفست همنشین | کی بود بینا ترا چشم یقین
چون تو مقصودی نداری فتح باب | گریه کن تا حشر بر حال خراب
بود مردی عارف صاحب کمال | کو چه دل بسته از وهم و خیال
بادشاهی کرد در اقلیم دل | بود از ایام غفلت منفعل
سالها کرده عبادتهای ریا | در دلش بگذشت خبه ذکر خدا
چون چنین بگذشت او را چند سال | خویش را از کاملان کرده خیال
گفت شکلم نیست کامل در جهان | چون شمس هستیم بر دل تابیان

شهوت حرص و هوس گردیم دور   از تعلقها دلم دارد نفور

این تصور کرد چون مرد خدا   ناگهان در گوشش آمد ندا

از تکبر چون نظر کردی بخویش   دور افتادی حجاب آمد به پیش

تا نگردد رفع از تو آن حجاب   کی نهی پا در حریم آن جناب

منفعل شد شیخ از اسرار خویش   شد پریشان توبه کرد از کار خویش

باز بسته عهد تازه از خدا   تا کند در راه حق جان را فدا

پاک کن آئینهٔ دل از غبار   تا نماید عکس روی آن نگار

آنچه میخواهد دلت ای حیله جو   نفس تو صد حجت آرد بهر تو

گر حرامست میکنی بر خود حلال   عیش و تسکین دلت با صد خیال

چون مسلط بر تو گردد این مرض   عدل و انصافت بود بهر غرض

جهد کن با نفس تا عادل شوی   باش منصف تا که صاحبدل شوی

یا الهی چشم بینائی بده   در سرم از عشق سودائی بده

آتشی افگن در دلم مانند طور   شعله برخیزد و گردد زنگ دور

سالها شد از تو میخواهم ترا   حاجتم را چون نمی سازی روا

از لسان الغیب این گردد نوید   از در تو کس نگشته نا امید

هر که بر درگاه تو رو آورد   نا امید از درگه تو چون رود

هر که آید بر درت امیدوار   شاهد مقصود یابد در کنار

ای خدای من بحق مصطفی   از طفیل حرمت آل عبا

روز محشر دار با آل رسول
از طفیل مقبلان گردد قبول

تمت شد

سپاس بیقیاس آفرینندهٔ کائنات و درود نامحدود بر آن سرور کائنات که این مثنوی شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره در مطبع یوسفی حلیهٔ طبع پوشید ۱۲ کتبه بندهٔ درگاه الصمد غلام محمد ۱۲